



## پیغام عشق

قسمت پانصد و نود و پنجم





خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۹۸ گنج حضور، بخش دوم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۶

به غیر دوست هر چش هست طراران همی دزدند

به معنی کرده او زین فعل، بر طرار طراری

\*طرّار: دزد، جیب بُر

به غیر از خداوند که به صورت عدم و فضای بازشده باید در مرکز ما باشد دزدان، عارفان و بزرگان، همه چیز را می برند. یعنی ما با کمک آموزه های عارفانی چون مولانا اجازه می دهیم زندگی ما را که من ذهنی دزدیده و در همانیدگی ها سرمایه گذاری کرده، از او بازپس گیریم. و این امر با فضاگشایی مقدور است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۶

که تا خلوت کند ز ایشان، گُند مشغول ایشان را

بگیرد خانه تجرید و خلوت را به عیاری

\*تَجْرِید: ترک کردن علایق و اغراض دنیوی و به طاعت و عبادت پرداختن، تنهایی

\*عیّار: جوانمرد

به محض این که فضا گشوده شود، این فضای گشوده شده از من ذهنی خلوت می شود، من ذهنی را مشغول و سرگرم می کند، همین فضای گشوده شده خانه تجرید، خانه یکتایی خداست که زندگی دزدیده شده توسط من ذهنی را با عیاری دوباره پس می گیرد طوری که من ذهنی متوجه نخواهد شد.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۸۵

مر تو را دشنام و سیلی شَهان

بهتر آید از تَنایِ گمرهان

\*تَنّا: ستایش، حمد، دعا

درحالی که سیلی خداوند، درشتی و ایرادگیری یک استاد معنوی که به مزاق تو سازگار نیست برای تو بهتر و سودمندتر از مدح و ستایش و دعای من های ذهنی بیرون است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۴

خرقه‌ی تسلیم اندر گردنم

بر من آسان کرد سیلی خوردنم

این خرقة تسلیمی که بر تن دارم، یعنی دائماً در این لحظه فضا را باز می‌کنم، اتفاق این لحظه را بدون قیدوشرط قبل از رفتن به ذهن و قضاوت می‌پذیرم، موجب شده که موضوع همانیدگی‌ها را شناسایی کنم؛ بنابراین سیلی خوردن را برای من آسان کرده‌است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۱

اندیشه جز زیبا مکن، کاو تار و پودِ صورت است

ز اندیشه‌ی احسن تَنَد، هر صورتی احسن شده

اندیشه‌ات را زیبا کن، اندیشه باید از فضای گشوده‌شده بیاید و زیبا باشد. زیرا این اندیشه است که به عمل تبدیل می‌شود و عمل نیز در بیرون چیزی را می‌سازد، درحقیقت اندیشه تار و پود صورت است. مرکز عدم قوه و پتانسیلی است، که از آن جا اندیشه زیبا و سازنده می‌آید. هر صورتی که زیبا شده از اندیشه زیبا آفریده شده است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

چو به شهر تو رسیدم، تو ز من گوشه گزیدی

چو ز شهر تو برفتم، به وداعیم ندیدی

ای انسان، خدایی خارج از تو، و نیرویی برتر از تو وجود ندارد. تماماً یک هشیاری ست که در مسیر تکامل بالا و پایین می شود، به خواب می رود، من ذهنی را می سازد و دوباره با درد زیاد و یا با عشق، برای لحظاتی بیدار می شود و این هشیاری بیدار شده در تو داننده است. تسلیم را می شناسد، فضاگشایی را می فهمد و به تناسب بیداری اش هدایت می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳

کجا شد عهد و پیمانی که می کردی؟ نمی گویی

کسی را کو به جان و دل تو را جوید نمی جویی

ای انسان، تو هشیاری و امتداد خدا هستی؛ کجاست آن عهد و پیمانی که در روز آلت با خدا بستی که تو از جنس خدا بوده و او هم تأیید کرد؟! چرا عملاً به این عهد خود وفا نکرده، فضا را در اطراف اتفاقات نمی گشایی و نمی گویی من از جنس تو هستم. چرا هشیارانه کسی را که با جان و دل تو را می جوید و می خواهد در تو به جنس و ذات اصلی اش تبدیل شده و از طریق تو خودش را بیان کند نمی جویی؟! اصل و ذات تو خداست اما اینک در تو با چیزهای این جهانی همانیده شده و حقیقتاً خودش را به جان و دل جست و جو می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳

چه با لذت جفاکاری که می بکشی بدین زاری

پس آنکه عاشق گشته تو را گوید چو خوش خویی



خداوندا، من فضا را در اطراف وضعیت‌ها، جفا و ظلمی که به من ذهنی‌ام وارد می‌شود باز می‌کنم و تو به من کمک می‌کنی که هشیاری و زندگی به تله افتاده در همانیدگی‌ها و دردهایم آزاد شود و این زندگی آزادشده لذت‌بخش است. سپس انسان عاشقی که به من ذهنی‌اش می‌میرد، درد هشیارانه می‌کشد و به تو زنده می‌شود می‌گوید: «تو چقدر خوش اخلاق و خوش‌خو هستی. این لطف تو بوده که مرا به من ذهنی‌ام کشته و به جنس تو تبدیل کرده‌است».

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۳

دلا گر چه نزاری تو مقیمِ کوی یاری تو

مرا بس شد ز جان و تن، تو را مژده کز آن کویی

ای دل من، اگرچه اینک در من ذهنی لاغر و ناتوان و مریض شده و بی‌رمق هستی اما تو با فضاگشایی می‌توانی مقیم کوی خداوند باشی؛ من از این جان و دل همانیده و از دردهایش خسته شده‌ام و به اندازه کافی درد کشیده‌ام؛ ای دل اصلی من به تو مژده می‌دهم تو از جنس هشیاری و امتداد خدا هستی. می‌توانی فضا را باز کنی و از طریق فضای گشوده‌شده خدا را جست‌وجو کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۹

تیغِ لا در قتلِ غیرِ حق براند

دَرنگر ز آن پس که بعدِ لا چه ماند؟

عاشق حقیقی شمشیر «لا» را در بریدن هر چیزی غیر از خدا، به کار می‌گیرد؛ [یعنی به صورت حضور ناظر شناسایی می‌کند هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد و برحسب آن‌ها می‌بیند او نیست و غیر از خدا چیز دیگری نیست] بنابراین نگاه کن پس از «لا» کردن همانیدگی‌ها و انکار من ذهنی چه می‌ماند؟



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۰

ماند اِلَّا الله ، باقی جمله رفت

شاد باش ای عشقِ شرکِ سوزِ زَفَت

\*زَفَت: درشت، فربه، نیرومند

پس از «لا» فقط خدا در مرکز انسان باقی‌ست، یکی شدن با خدا و فضای گشوده‌شده درون هرچیزی را که در مرکز ما و شریک خداست می‌سوزاند. ای عشق نیرومند و نابودکننده شرک، شاد باش.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۹

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد

جهد را خوفست از صد گون فساد

یک توجه ایزدی با فضای گشوده‌شده از هزار جور جدّ و جهد با من‌ذهنی بهتر است؛ زیرا کوشش و جهد ما زیر تهدید من‌ذهنی دچار فساد و تباهی خواهد شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

خون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال

هر غمی کو گرد ما گردید، شد در خون خویش

این کار که ما در من‌ذهنی نیروی زنده زندگی را گرفته، آن را به مانع، مسئله، درد و دشمن تبدیل کنیم، حرام است. اما این که متوجه شویم دلیل همه غم و غصه‌های ما، مرکز همانیده ماست و با شناسایی و رها کردن همانیدگی‌ها خون غم را بریزیم و هشیاری را از تله ذهن آزاد کنیم این کار حلال است. هر غم و غصه‌ای که حول و حوش مرکز عدم ما می‌گردد، در اثر فضاگشایی و شناسایی ما در خون خود می‌غلطد و از بین می‌رود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر

او همین داند که گیرد پایِ جبر

\*کاهلی: تنبلی

هرکسی که از روی تنبلی و سستی، شکر و فضاگشایی را به جای نیاورد و صبر را پیشه خود نکند ناچار از روی نادانی راه جبر من ذهنی را پیش می گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد

تا همان رنجوری اش، در گور کرد

\*رنجور: بیمار

هرکس به زندگی جبری من ذهنی متوسل شود خود را پریشان و بیمار کرده است و سرانجام همان پریشانی و بیماری، او را در افسانه من ذهنی به بستر گور می فرستد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷

ترک کن این جبر را که بس تهی ست

تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست

ای انسان جبری، با فضاگشایی جبر تو خالی و بی اساس من ذهنی را رها کن تا راز سرّ سرّ جبر را دریابی.



[سرّ سرّ جبر زنده شدن انسان به خداست، این است که فضای گشوده شده به انسان فرصت می دهد هر چیزی را در این جهان تغییر دهد و هیچ چیزی نمی تواند مانع تغییر و پیشرفت او باشد. ماندن در من ذهنی که من ذهنی به ما تحمیل کرده، حقیقت جبر نیست.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۸

ترک کن این جبر جمع مَنبَلان

تا خبر یابی از آن جبرِ چو جان

\*مَنبَل: تنبل، کاهل، بیکار

جبر من های ذهنی، افراد تنبل که روی خود کار نمی کنند را رها کن و اگر می خواهی تغییر کنی، به خدا زنده شوی، به حرف آن ها که سست، تنبل و پر از درد هستند، گوش نده تا با جبرِ مثلِ جان آشنا شوی؛ تا با فضاگشایی از آن جبری که هم چون جان عزیز و گران قدر است بیرون آمدن از ذهن و تبدیل شدن به خدا آگاهی پیدا کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۹

یک زمان از وی عنایت برگَند

عقلِ زیرک ابله‌ی ها می کُند

اگر عنایت و توجه ایزدی حتی یک لحظه خود را از ما باز گیرد، همین عقلِ من ذهنی زیرک، حماقت های بسیاری خواهد کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۸۷

جُز پشیمانی نباشد رِیعِ او

جُز خسارت بیش نآرد بَیعِ او

\*رَیْع: بالیدن، نمو کردن

\*بَیْع: خرید و فروش

درواقع رفتن به دنبال خواسته‌های من ذهنی جز پشیمانی حاصلی ندارد و از معامله و دادوستد با من ذهنی چیزی جز خسارت و درد به دست نمی‌آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

جُز قِیاس و دَوْران هست طُرُق، لیک شُده‌ست

بر اُولوالْفِقه و طَیِّب و مُتَنَجِّم، مَسْدود

\*قیاس: مقایسه

\*دَوْران: گردیدن دور چیزی، گردش کردن چیزی پیرامون چیز دیگر

\*اُولوالْفِقه: فقه‌ها، فقیهان

\*مُتَنَجِّم: ستاره‌شناس، مُنَجِّم

غیر از مقایسه، خود را کاهش دادن به جسم و گشتن حول محور همانیدگی‌ها راه‌های دیگری هم برای زنده شدن به خدا وجود دارد که بر فقه‌ها، طبیبان و ستاره‌شناسان بسته شده است؛ چراکه فقه‌ها و انسان‌های جبری فکر می‌کنند با الگوهای فکری، باورها و دانش کتابی می‌توان به خدا زنده شد. طبیبان سالم نگه داشتن جسم و ستاره‌شناسان گردش افلاک و ستارگان را در زنده شدن انسان به خدا مؤثر می‌دانند؛ درحالی‌که راه‌های زنده شدن به زندگی در آسمان گشوده شده درون است و با فضاگشایی در اطراف اتفاقات در اختیار انسان قرار می‌گیرد.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۱

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف

دید او را کز زُمرّد بود صاف

ذوالقرنین [در این جا نماد انسانی ست که روی خودش کار می کند] به سوی کوه قاف رفت [کوه قاف نیز در این جا نماد انسان کامل و زنده به زندگی است] دید که آن انسان کامل مانند زُمرّد صاف و لطیف است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۲

گردِ عالم حلقه گشته او محیط

ماند حیران اندر آن خلقِ بسیط

\*بسیط: گسترده، پهن، در اینجا به معنی بزرگ

دید که آن انسان مانند حلقه ای، اطرافِ عالم و هرچه که موجود است را احاطه کرده است، زیرا نفوذ و اثر حضور انسان کامل بسیار گسترده است. و ذوالقرنین از تماشای عظمتِ آن مخلوقِ بزرگ حیران شد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۳

گفت: تو کوهی، دگرها چیستند

که به پیش عظیمِ تو باز ایستند؟

\*عظیم: بزرگی

ذوالقرنین به آن انسان کامل چنین خطاب کرد: «اگر تو کوهی، پس کوه های دیگر چه هستند که در برابرِ عظمتِ تو بازیچه ای بیش نیستند؟» یعنی ذوالقرنین به انسان کامل می گوید اگر تو انسان هستی بقیه انسان ها که من ذهنی دارند چه هستند؟



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵

مَطْلَعِ شَمْسِ آيِ اِگرِ اسْکَنْدَرِي

بعد از آن هرجا رَوِي نیکوْفَرِي

اگر تو بتوانی مانند اسکندر به محل طلوع خورشید حضور برسی و به خدا زنده شوی، از آن پس به هرجا که بروی دارای شکوه و جلال حقیقی خواهی بود. دیگر من ذهنی نداری که انرژی آن فکر و عملت را فاسد کند.

قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۹۰

«حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلَىٰ قَوْمٍ لَّمْ نَجْعَلْ لَهُم مِّن دُونِهَا سِتْرًا»

«تا به مکانِ برآمدنِ آفتاب رسید. دید بر قومی طلوع می‌کند که غیر از پرتوی آن برایشان هیچ پوششی قرار نداده‌ایم. [چون به مشرق زمین رسید، آن‌جا دید که خورشید زندگی بر قومی مثل مولانا و بزرگانی که به خدا زنده شده‌اند، می‌تابید که میان آن‌ها و خورشید خداوند حجاب ذهن قرار نداشت. یعنی انسان‌هایی وجود دارند که بدون حائل آفتاب را می‌بینند و از تابش خرد او استفاده می‌کنند.]»

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۶

بعد از آن هر جا رَوِي مَشْرِقِ شُود

شرق‌ها بر مغرب عاشق شود

پس از آن‌که به مشرق، فضای یکتایی، واصل شدی، به هر سو و سمتی که روی آن‌جا نیز مشرق انوار زندگی می‌گردد. شرق‌ها یعنی آن‌هایی که به لحاظ ذهنی مشرق هستند، گمان می‌کنند که روشن و زنده شده‌اند ولی هنوز من ذهنی دارند، بر مغرب وجود تو عاشق می‌شوند.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷

حسّ خُفاشت، سویِ مغربِ دَوان

حسّ دُرپاشت، سویِ مشرقِ روان

\*دُرپاش: نثار کننده‌ی مروارید، پاشنده‌ی مروارید، کنایه از حسّ روحانی انسان

حس ظاهری یا حواس من‌ذهنی تو مانند خفاش کور است و از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، شتابان به جایی می‌رود که خورشید حضور نباشد. ولی حس باطنی یا هشیاری خدایی تو به سویی می‌رود که خورشید حضور و خرد تابان است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۸

راهِ حس، راهِ خران است ای سوار

ای خران را تو مزاحم، شرم دار

ای انسان که به‌عنوان هشیاری سوار بر زندگی هستی، بدان که راه حواس ظاهری من‌ذهنی و همانیدگی‌ها راه خران است. زیرا حس ظاهری را خران و حیوانات نیز دارند. ای که در من‌ذهنی مدام درد ایجاد می‌کنی، مزاحم حواس خران و حتی من‌های ذهنی دیگر شده‌ای و از خران هم بسیار پایین‌تری، حیا کن و راه آن‌ها را ترک کن و به راه رهیدگان از حواس من‌ذهنی درآ.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۴

گفت: رگ‌های من اند آن کوه‌ها

مثلِ من نبُوند در حُسن و بَها

\*بَها: مخفّف بَهاء، به معنی روشنی و درخشش

کوه قاف [انسان کامل] در جواب گفت: آن کوه‌ها، انسان‌های دیگر که من ذهنی دارند، رگ‌های من به حساب می‌آیند و در زیبایی، جلوه‌گری و ارزش مانند من نیستند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۵

من به هر شهری، رگی دارم نهان

بر عروقم بسته اطراف جهان

\*عروق: جمع عرق به معنی رگ

من در هر شهری، در هر فردی یا گروهی از افراد، رگی پوشیده و پنهان دارم و همه اطراف جهان به رگ‌هایم بسته شده‌است. [اگر انسان به عنوان یک کوه واقعاً آگاهانه به انسان کامل دل بدهد و در حضورش باشد، رگ او بهتر می‌جنبد.]

با تشکر:

سمانه



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۹۸ گنج حضور، بخش سوم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۶

حق چو خواهد زلزله‌ی شهری مرا

گوید او، من بَرَجَهانم عرق را

[مولانا می‌گوید:] هرگاه خداوند بخواهد در شهری زلزله به پا کند و من ذهنی را به هم بریزد؛ او به من فرمان می‌دهد و من یکی از رگ‌هایم را که به آن شهر متصل است، می‌جنبانم؛ آنگاه زلزله پدید می‌آید. [خداوند رگ‌هایش را به وسیله انسان‌های زنده شده به خدا مثل مولانا به درون انسان‌ها فرستاده است. بنابراین با خواندن اشعار مولانا و عارفان، درونمان زلزله به وجود می‌آید و من ذهنی از هم می‌پاشد.]

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۷

پس بجنبانم من آن رگ را به قهر

که بدان رگ متصل گشته‌ست شهر

پس من نیز آن رگ را با قهر و شدت حرکت می‌دهم و شهری که به آن رگ متصل است به شدت می‌لرزد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۸

چون بگوید بس، شود ساکن رگم

ساکنم، وز روی فعل اندر تگم

\*تگ: دویدن



همین که خداوند بگوید: «بس است»؛ آن رگم ساکن و بی حرکت می شود. هرچند که خود به سبب فضای گشوده شده و ریشه بی نهایت، سکون و ثبات دارم اما به سبب فعل و اراده الهی دائماً در حال تکاپو هستم یعنی در تسلیم کامل هستم تا خداوند از طریق من فکر و عمل کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۹

هم چو مرهم ساکن و بس کارکن

چون خرد ساکن، وزو جنبان سخن

من مانند مرهم هستم گرچه که بسیار مؤثر و درمان بخش است اما صورت ظاهری اش ساکن و بی حرکت است. یا مانند عقل و خرد هستم که به ظاهر بی حرکت است اما کلام و شعر از آن فضا می جنبد و بیرون می آید. [ما ساکن روان هستیم، قسمت ساکن ما، ثبات و ریشه بی نهایت دارد و قسمت روان، مرتب از فضای گشوده شده خرد می گیرد و به این جهان می ریزد.]

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۰

نزد آنکس که نداند عقلش این

زلزله هست از بخارات زمین

اما آن کسی که عقل من ذهنی دارد فکر می کند که زنده شدن به خدا، زلزله و تحولات درونی انسان ها از بخارهای زمین یعنی از درد و تحولات من ذهنی ناشی می شود. [بحث و جدل من های ذهنی بر سر باورهای همانیده، منجر به وحدت و زنده شدن به خدا نمی شود.]



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۱

مورَکی بر کاغذی دید او قلم

گفت با موری دگر این راز هم

[مورچه کوچک نمادِ من‌ذهنی است.] مورچه‌ای کوچک، قلمی را دید که بر کاغذی حرکت می‌کند؛ سپس این مسئله را با مورچه‌ای دیگر در میان گذاشت.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۲

که عجایب نقش‌ها آن کَلک کرد

همچو ریحان و چو سوسن زار و وَرَد

\*کَلک: قلمِ نویسندگی

\*وَرَد: گل، گلِ سرخ

گفت که این قلم چه نقش‌های عجیبی رسم می‌کند؛ نقش‌هایی که همچون ریحان و سوسن و گل است. [خیال کرد که هرچه بر کاغذ نوشته می‌شود از قلم است.]

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۳

گفت آن مور: اِصْبَعْتَ آن پیشه‌ور

وین قلم در فعل، فرعست و اثر

\*اِصْبَعْتَ: انگشت



آن یکی مورچه گفت: نه این انگشت است که قلم را حرکت می‌دهد، پیشه‌ور است و می‌نویسد؛ این قلم در عمل، فرع و تابع انگشت است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۴

گفت آن مور سوم کز بازو بست

که اصبع لاغر ز زورش نقش بست

اما مورچه سوم گفت: فاعل اصلی، انگشت نیست بلکه بازو است، زیرا انگشت لاغر از بازو نیرو می‌گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۵

هم‌چنین می‌رفت بالا تا یکی

مهتر موران، قطن بود اندکی

\*قطن: هوشیار، دانا

این موضوع در مورچه‌ها یکی پس از دیگری بالا می‌رفت، هرکدام نظری می‌دادند و همین‌طور نظرشان پخته‌تر و عالمانه‌تر می‌شد تا آنکه نوبت به رئیس مورچه‌ها رسید و او اندکی زرنگ‌تر و داناتر بود. [رئیس مورچه‌ها نماد انسان باسواد و بسیار هم‌هویت‌شده می‌باشد].

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۶

گفت کز صورت مبینید این هنر

که به خواب و مرگ گردد بی‌خبر



رئیس مورچه‌ها گفت: این هنر را از صورتِ ظاهری، انگشت، بازو و بدن نبینید زیرا جسم و ظاهر با خواب و یا مرگ، بی‌هوش و بی‌خبر می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۷

صورت آمد چون لباس و چون عصا

جز به عقل و جان نجند نقش‌ها

[رئیس مورچه‌ها ادامه داد:] جسم و صورتِ ظاهری هم‌چون لباس و عصاست و این نقش‌ها جز به وسیلهٔ عقل و جانِ جسمی به حرکت در نمی‌آیند و نوشته نمی‌شوند. [او این باور را دارد که عقل و جانِ جسمی به تنهایی می‌تواند انسان و جهان را اداره کند].

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۸

بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد

بی ز تقلیب خدا باشد جماد

\*فؤاد: قلب

\*تقلیب: برگرداندن

حتی رئیس مورچه‌ها نیز از این نکته غافل بود که این قلب و عقلِ من‌ذهنی، بدونِ فضاگشایی، مرکز عدم، اتصال و بازگشت به‌سوی خدا، یک چیز جامد و محدودی است. [خیلی‌ها فکر می‌کنند عقلِ من‌ذهنی عقلِ کل است؛ در صورتی که این عقل، همین همانیدگی و شرطی‌شدگی‌هاست که دائماً مسئله، مانع و دشمن تولید می‌کند].



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۹

یک زمان از وی عنایت برگذ

عقل زیرک ابله‌های می‌کند

اگر خداوند، لحظه‌ای عنایت خود را از عقل من ذهنی بگیرد و انسان اتصالش با خدا و زندگی قطع شود همین عقل زیرک من ذهنی ابله‌های بسیاری کرده و ضررهای زیادی به ما می‌رساند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

عاشقِ دلبر مرا شرم و حیا چرا بُد؟

چونکه جمال این بُد، رسمِ وفا چرا بُد؟

چرا باید عاشقِ دلبر من یعنی کسی که عاشقِ حقیقی خدا و زندگیست شرم و حیا داشته باشد و محدودیت من ذهنی را به خود تحمیل کند؟ وقتی که جمالِ خداوند، فضاگشایی و زنده شدن به ذاتِ اصلی اوست؛ چرا باید برای زنده شدن به خدا و وفا به الست، آداب و رسومِ ذهنی وجود داشته باشد؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

لذتِ بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نامِ او

قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بُد؟

فضاگشایی و زنده شدن به بی‌نهایتِ خدا، لذتِ بی‌کرانه‌ایست و نامش عشق است؛ اما قاعده و باورهای همانیده و حرف زدن براساس من ذهنی، شکایت بوده و منجر به جفا می‌شود.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲۷

قافیه‌اندیشم و دلدارِ من

گویدم مَندیش، جز دیدارِ من

با اینکه در اندیشه شعر و قافیه‌سازی هستم تا به وسیله اشعارم خداوند را به حرف درآورم و او را توصیف کنم؛ ولی دلدار، خداوند، به من می‌گوید: حرف نزن، فقط فضا را باز کن و در فضای گشوده‌شده، مرا ببین.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲۸

خوش نشین ای قافیه‌اندیشِ من

قافیه‌ی دولت توی در پیشِ من

[خداوند ادامه می‌دهد:] ای عاشقی که برای توصیف من و یافتنِ جملاتِ زیبا، به ذهن رفته و آنجا نشسته‌ای، فضا را باز کن و در فضای گشوده‌شده، درست و خوش بنشین زیرا در نزد من، قافیه دولت هستی یعنی تو عینِ من هستی؛ بنابراین چه کسی برای توصیفِ خود به دنبال قافیه می‌گردد؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲۹

حرف، چه‌بود؟ تا تو اندیشی از آن

حرف، چه‌بود؟ خارِ دیوارِ رزان

\*رَز: درختِ انگور، در اینجا به معنای باغ آمده است.

حرف چیست؟ فکرهای من ذهنی که به وسیله آن‌ها می‌اندیشی. سخن چیست؟ پریدن از فکری به فکر دیگر که هم‌چون بوته‌های خارِ دیوارِ باغ است.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳۰

حرف و صوت و گفت را بر هم زنم

تا که بی این هر سه با تو دم زنم

من حرف، صوت، سخن و هرچیزی را که به ذهنم می‌آید، کنار می‌گذارم تا بدون این سه مانع، با تو سخن بگویم. [خدا

را توصیف نکن، حرف نزن و فضاگشایی کن تا خداوند راه را به تو نشان بدهد.]

با تشکر:

جیران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

